

سیاور و لشکر بابا و قوم سپاهی باید می افروزند که ایشان سیه شده بودم بر پهنه پشت
 سواران نیز و گذارند سپاهی باید فزون از شمارند چون عباس و چون عمرشان مشرور
 سپاهی همه سواران کوه چون شکر بر فرسید جهان بدو تیره و تاریک گردید با و تیره
 مشوره رسید که اکنون چه باید کرد گفت که بار و میان در صلح باید حید و مرخک خزان
 بدو باید سخندان ابا بهمان دستا نه از نیم روز دل زنج میکارشان که سپاه
 خزر گرد آورند جنگ بد زمانی بکین در سپاه جنگ به گرشاه ساو و شوخ و شک تو باشکرت
 بد جنگ و زیکه این سنجید مر بر فرسید و فرساده از در صلح بر قیصر گزید او لشکر خود بطرف دم
 رسید و فرساده بکران بلوک ایران بر زم خزان و فرساده اسات فرساده شان سو
 در خزر ملکه آتش زنده اندران بوم بر به رفتند و در شان کشتند نیز به گرفتند زان مز بسا
 چیز به چو جز کینه ساو و شاهش نماید خرد و ابا ندیشد اندر شان و کز رفتند در مرم
احوان مرام جوین طلبیدن اورا جنگ خاقان ایسات کی
 بنده شاه را خویش کامر به خرد و نند و پیدار رسد و نام به پیشه گفت و انند و مهران شاه
 بیبری بسی چیز و ارو با و به اورا بخوان از زمانه ماضی سخن آن شاه مهران را طلبید و از
 روزگار گذشته سخن پرسید اولب با سخ گشت و ایسات به آنکه کجا مودت را زین به
 فرساده خاقان باریان زمین به پرت آن شهنشاه با و اورست به فرساده خیزن کسی را بخوان
 چون بر خاقان رسیدم به و آفرین گزیدیم از آخر و خورشش گرفت ستاره شمر گفت که به بگو
 در آتی حجت ایسات ازین خشت و از شاه ایران میان به یکی کو دل که چو شیر زبان
 از ان پس کی بهتر آمد سرگ به ز ترکان و لا و سپاهی بزرگ به یکی که تیری باشد شش
 دور و ست به سواری سرفراز خسر و ست به بالا بلند و باندام خشک به بگرد و سیرش به
 سوئی چو مشک به قوی استخوانها به بی بزرگ به سیه جوده و نند و گرد و سرگ به مهران
 تا که بان شکند به لشکرش را هم بر زید به در شهر افروز و فرساده فرست سو سو اگر
 او بر نوا کرد که از کارت که با به پیش گفت این و جانش به آمد زین به بوزار گریان شدند
 آنجن به بهترین فرخ ز نام که در آخر اسپان شاه سالار بود لب بدین نشان کشته و ایسات

که از آن تر چو پادشاهت ایسات ستوران و سیلان با چون گویا به بقدر اندر دم پرودا شنبه
 بایم کنون پیش تو ناگهان به شرم که زین سراری جهان به اگر خود هم از شاه کوزنم از
 چونیکو بر روی آیدم نیست عازم و فرستاده که ما سخ شفیق ز وهرام باز گردید و سخن در بهار گزید
 بهرام شاه و گردید هرگز نماند ایسات که خاقان صین ز بهار می شد است به از آن برتری سوس
 خوار می شده است به چون نامه بیامد نزد یک شاه به با هاند آرد بر کلاه به بفرموده آنکه
 آید و بر به کشتند پس نامه بر جریده که خاقان برموده یارست به بران مرز و زینهار
 نیست به برین مهر و شور زردان گوشت به که با بندگانیم او بادشاست به به با نخواست
 را نیز ما سخ نوشت به پر از آرزو نامه چون بهشت به چون ما سخ نامه و شور زینهار به بهرام
 شیه شکار شد به از م بدتر بر برموده شاه گزید روشن چون گل شکفتد برسان با و بر شاه و وزیر
 بیست به بیست به شکار از در راه به که در و به بهرام مل انگاه به از بیابان بهرام خست
 از برموده شاه پس اورا گرفت سر راه و کرد از رخ دل آگاه چنین گفت بدو برموده شاه
 که من در بر این بودم بجا بود نگاه ایسات چنین گفت برموده شاه من به سر فرای بودم
 بهرام چنین به کنون با فتم نامه زینهار به به بیست خوام بر شهر بار به بهرام بریم شد ازین گفتار
 پس تا زبانه زور و ناسزا و در و پایش است خوار ایسات به تیز پیش یک تا زبانه که زور و
 بد انسان که از ناسزا بیان سر و به بستندیم در زمان پای او به یکی تنگ خرگاه شد جایی
 ترا و در زمین که چنین دیدند از بهرام بخشد بهرام چون سر ازانی ام و در جانم بند از با
 برموده شاه که بشد در کرد و خود پشیمان گردید ایسات پشیمان شد و بناد و بر گرفت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت به به بیگلم بدو در گوش گفت به که از از ما نشان در
 خاقان گفت که از تو بخت انبیه از بخت تو چه دارم که همه به زردان که دم به ایسات
 مرا بند گردون گردند و که به گویم که با من چنین بند که و به چو کار تر ابر و روزگار به تو کنم
 بدی تا توانی بکار به همه راه زردان با سپرد و به زول تر که با با بدست و به نام به
 فرستادن بهرام هرگز و آغاز و سنی ایشان به کار خیر از ما بخت به بود
 شاه و ایسات نوشت که نامه بشاه جهان به حسن به چو رفت ایشان به به چو خاقان

بسیار نیز و یک شاه بود ایکنج و باز در سیم سپاه بود و گفت سوگند تا نازد کن به همه کار
 بر و دیگر ایکنج کردی به چون عهد و میان اباخاقان از سر نو در میان رفت شاه خلعت اب
 و کلاه بر و عطا کرد و اسب استی خلعت آن است آنگاه شاه به زرتین و همین اب
 او کلاه به نیز و یک خاقان فریاد زد و دود منزل میرفت با او چو دود و دود به دیگر بود
 راه در از به دور و دوش رسانید و ز گشت باز به چون بهرام از مر اجبت برموده شاه
 اب خلعت و پایگاه آگاه گشت با سر این استغیابش پذیرفت و در منزل سامان رسید بر
 اسب علف ساخت هر جا که او میگرفت به بشهر و در منزل کوه دشت به چو بر بود و راه
 کرد و آفرین به از و سر نه چید خاقان همین به بهرام چون دید اینچنین از آنجا گشت خندان
 بیت می بود در پنج خندان در هم به ز کرد و ایشان دل بر زخم و کفر نام بود
 بر شاه بهرام چون اب خلعت و کد ان و سر ز نش بر ان
 رفتن خاقان اسب خاقان رفت از ری پایگاه به اب خلعت و اسب
 و زرتین کلاه به یکی نامه نوشت پس شهر بار به بهرام کامی دیونا سازگار به ندانی همین
 را تو باز به چنین از بزرگان شدی بی نیاز به کنون خلعت آمد سزاوار بود پسندید
 و در خور کار تو به چون نامه به بر رسید فرستاده اب خلعت و کد ان به کند بر ان و ان کرد
 همینکه به بهرام رسید خلعت و نامه به و چید اوخت رخید اسب بمیکفت است با و ان
 من به چنین است ای شاه ز خاش من به که بزارم از موید و نیت شاه به چون گشت
 من نداد و نگاه به نگاه که سید به سج بر رسید بهرام بر سیای حسن فرشی است بر و سستگاه
 شاهانه رخید اسب نشسته است شاهنشاهی به نهاد و تیر به کلاه می به برانده
 شد اشک از کار شاه به ز گفتار ان به پهلوان سپاه به موبدی گفت که ای جوان بخت کن گشت
 چنان که این تاج و تخت بر تو سزاوار و سپاست یار ان را خواب حجاب نندار اسب
 کیانت چنانست که این تاج و تخت به سپاه و سپه دار بر تو بخت به ز گشتی کسی را نبود
 از روی به از ان ناپه ارا ان از او خوبی به بود و ناپه ارا ان بخت کیان به همه بندی را
 که بر میان به پسین بود که بکار و بخت شاه که بشری نگیرد و نگاه جهان از بر روی نگاه

و نظر بر خست حکا کنند اسماست نه بگانه زیبا بی انفس بود و بنه بزلی رسانی بومر بود و
 سخن از زار بر خرو باد شایسته که وانا نخواه از زار ابار سا بود بهرام گفت که انچه خواست خرد این
 خوان آر هست و می در آتش خواست اسماست بخور و در بر باد او خند می بود که آما و باد او
 بر و بوم می بود که از آن بوم خیزد سپید جو تو بود فرزون آفرین با و زان و تو بود نام
و ستا و ن بهرام خاقان مشهور از کرده شدن پیمان بجهت رفتن
 به کی و از آنجا نامه نوشتن بخبر و اسماست جو بر زوستان افتاب نند
 شب تر گشت از درش نشنید سپیدار بهرام کرد و دلیر بود بفرمود تا پیش او شد و بر
 بخاقان یکی نامه از ننگ عار بود نوشتند بر بوی وز ننگ نگار بود پورشس سران کرده
 هستم بر و بود لی بر پیمانی و باد سرد بود میخواستیم که ما تو بخود آیم و سکه شاهی بر نام
 خسر و پد ویز که از خوشیشان تست بر زخم نامه که بهر رسیدی لی از خراسان بر سالت گرفت
 و خود بری رفت اسماست پر اندیشه از این شد سوی ری بود بخود او فرخنده در ماه و
 بفرمود کارانش نو کند بود در مهر بر نام خسر و کند به پس نامه شاه بشت از خوشی
 و آن خلعت آباد و کرد آن بازوست چون نامه بهر شاه رسید برسان ما رحیم و اما این چه
 سخن بر اند اسماست که خسر و بوی بجای رسید بود که از نامی به خواجگشید به میان خنبر
 گفت آئین کشید بود که بتوبینا و میدان سپ بود و گفت بر ز که من ناگهان بود مر
 این شوخ را که کنه از جهان به پس مری را خوانند در نهان گفتند از راز نهان بشت
 بدو گفت بهر فرار بر گزین بود خسر و بر پرواز روی زمین بود او گفت که بدون کنه خنبر
 در حاجب مطلع شد ازین عیت میاید و مان مش خسر و بگفت بود همه از بار کشاد از
و اگر خنبرین خسر و بر ویز از زویدر و گردیدن سپاه بدو دیدن
 میل در خسر و بر ویز و اسماست چه بشتند خسر و شاه جهان
 همین گشتن او سگال نهان به شکیب بر و از طبعش بر سپاه بود گفتی که گشت از
 جهان ناید بر به نداد آن سری بی بهار ایگان به همی تاخت تا از آما دگان به سپاه
 و سران آئین کرد و در بان او گفت که دل از شاه و سپاه لرزان همه گفتند که من تابع فرما

هر فرعون شنید که خسرو راه گریز یسجد مرستم و بندوی را که خالوی خسرو بود فرزند فرمود
 که آن کبر و مظلان خسرو بود و بدو انگ در جهان نو بود و تیز ببرد و دیگر که هر سخن سپهر بود
 گشت هر فرعون گشت از آن پیشترش رفت از خوب فرشت اسباب را از
 فرشت هر فرعون گاه به چو هر کسی که کرده او به چو آید کسی را زمانه به رنگ به فرستاد
 به پیش مانی و رنگ به پیش آورد و برگزید که هست به نیار و کشیدن کس از مرگ و
 کردی سوی خسرو آمد بر راه بدستی چند رفتند نزدیک شاه به چون جمله سیاه به خسرو رفتند و اندر
 و طعیقون ماند خبر به بندوی و کستم رفت که تیر گشت بر شاه تاج و تخت بند زندان
 شکستند و اما لشکر در شاه رفتند و با کس در گرفتند و از آن پس از سر شاه تاج برداشتنند و
 از تخت بگذشتند اسباب شدند از سرش تاج برداشتنند به تختش نگه نسا رنگه گشتند
 نهادند پس داغ بر چشم شاه به شد نگاه چون مهر تابان سیاه به چنین است که در ارج بلند
 دل اندر سرانی سپنجی بندید کسی که خریدار نیکی شود و به نگوید بدی تا بدی نشود و به بندوی
 و کستم که از کار هر فرزند افتاد خوانند که گشت نزد خسرو و مردم و مجرای شوم که خبر سخن گشت
 با دواعی دل پیران گشت بزرگان مراد را پذیر گشتند و تخت و تاج برگرفتند اسباب
 پذیرا شدندش بزرگان شهر به کسی که از بهتری بود به هر چه چو کیم ازین گنبد تیز کرد و به سر
 هرگز نیاید از کار کرد و به یکی را بهی تاج شاهی و به یکی را بهر با بهایی و به هر چه سر انجام برد
 بخاک اندر اند به تبارک بدامه پلاک اندر اند و کرد با و شاهی خسروین هر فرعون
 مخالفت بهرام جوین با و و مقابله و مناظره جدید و باز گشتند
 خسرو از خات گناه اسباب کنون رنج در کار خسرو بهیم به جز بختند و اگر
 نوریم به چو خسرو گشت از تخت زید به رفتند بر کس که بودش نیز به بگویند این تاج
 و تخت به نیاید مگر در و نکلنجک به اگر که برین بود یا از او به نگوید یکی با کسی جز با او به با او
 که آواز خوش بگوش رسید خسرو نزد پدر با و در جگر در رسید بنالید و نماز کرد اسباب
 دولت گفت ازین در دو خرسند با و به همان با خرد صبر سونید با و به نرسند و هم مرد و هر
 بفرجام هم خاک و آرد و سبز و درین عصر بهرام رسید خبر که ز ما به هر فرعون گشت زید در پیش

مر شاه لکوی بعبادت پیشش نهادند و سخن خراغ بود و آن خراغ نوز گرس سیاه
 حاکم کرد که کوس زنده و فرسش بهمانون بر نوبت بند بر نهاد و سپید برست بود و سیاه
 خسرو میان را بست به چون لشکر بهرام داخل نبرد و آن گشت خسرو ازین خبر بر پشت
 و بدست گرفت که بدین چهره از نوبت گفت که با منوچهر با جفت طبت خروست بهرام
 ناسپاس به همان راه که اوست نزد آن شناس به پیش لشکر کشید و از آن و بهرام با سپاه
 در رسید طبت و لشکر چونک اندر آمد بر راه به از آن سو سپید از دزین سو سیاه بود و هر دو
 شمع جهان شد سیاه طلایه بر آمد از هر دو سیاه اسبای طلایه سباز هر دو سیاه بود که وارد
 ز به خواه لشکر گاه به چو از خنجر روز گذشت شب به همی باخت ترسان دل خشک
 شاه بستم و بندوی حکم فرمود که طبل جنگ زنده و کلاه از آهن بسر نهند اسبای ته
 ترک و لا و ز خاقانیان به بکینه بهرام بسته میان به رسیدند بهرام و خسرو به هم بند کشاد
 یکی روی دیگر در هم به نزدیک روی خسرو در گهملوان به میان اندرون مهر آب روان
 خسرو چون آن روی مهر آب بهرام را دید از آغاز و تا انجام او بر سجده کرد و روی گفت
 که ترا بر او باید رفت و اینک بدیاری گفت طبت اگر خرنیا به به نزدیک پاید تو بار را
 سوی بست خرازه که کردوی که بد آنسو آب رفت و پیام شاه از بهرام گفت او بر شاه از دست
 سلام گرفت و گفت که ای شاه از آنسوی نرسی به گاه اسبای ترا به نهای شاهان
 چه کار بماند فرزانه مردی به جنگی سوار به بشاهی مرا خوانده اند آفرین به نهایم که پی برهنی بر خیز
 خسرو گفت که برودمانه اسب او آفرین که ام آفرین که بر بهمان شهری بدین و سر زش را دار
 امین که گرت قرن اسبای خراغ خرومش نترت نبرد از جان دولت و کوشنای بر
 تو شاهی سازی از خوشترین به اگر گرت آید شایب گفتن یعنی الحق مثل به اصل که بتوان
 و بی راه نباید داد سلاح بزرگ و سیاه که چون باز خواهی نیاید بر این اسبای که هرگز نباید
 و بی راه و خورد به سلاح بزرگی نیاید سر و به که چون باز خواهی نیاید بست بود که
 و از نهم از خرد گشت است بهرام گفت که ای بست نیز از تو ز روست اوم
 از آن طبت و با هم برین اسبای من از نهم نادر آرمش به چو جامه آرمش از نهم

نیز جهاندار لعین منعم بن جهان اسن نیز بر زمین سخم نه بران خونکله تند و جهان ترسته
تو پویشی بران کسیر او خسته به این بخت و عنان سپ بگفت سواری از این سه ترک خاقان
کنند آنگذ بر سرک حاج شاه ایران گشتم تنی زور بکنند که سر شاه راز سید گز از ان اسات
یکی تیغ ز گشتم برکنند به سر شاه رازان نیامد گزند به ازین وی بهرام شهیدی کاخ به دوزخ
برو جهان جوی با بال شاخ به خسر و چون بخیمه رسید نلگازید و از بند وی گشتم شوره شجون
گوشه هم سپید آگفت که لکاپاه خود بازمش خوردن چه آری ش اسات کسپاه تو
باشکر دشمن اند به ابا او همه کیدل و یک تن تو به نبایست گفت این سخن کسپاه
چو گفتم کنون کار کرد و تبا به یک شب درین رز که جان و باش مرغ و اشک است آنکه باز
پس شاه از سران لشکری چند که بر و کیدل و یک تن بود بر گزید و بجهت لشکر گنج سنجید
گفت گزین کرد از رکشان مرد چند به که باشد بر نیک به باز نند به نگاه که سپید و صبح بود
خسر و بر سرل سپید وزین به بهرام مل لشکر کشید خون مرد و صفت مقابل گردید بهرام
بران لشکر خود با یک گزید که ایرون خورشیدان خود را از شوهرین به با یک شد است و شنید
بر کس که در از خویش به که باشند کیدل بختار کیش به و انامی رفت و سامه سران او را
گفت بر همه گفتند که این از نماز و بخت بر نامی معنت اسات یکی باز خسر و بگر و هم باز
بر سر کین کار کرد و در از به سببید این بدین کار گاو به که خسر و شب خون کند کسپاه
و آنکه این راز شنید با نگاه باز کرد و بر بهرام از شجون سخن سنجید او در قیاب خود بیعت گزید
اسات ز لشکر گزین کرد و بهرام شیر به سپاهی جهانگیر و گزید و به بر لشکر شهر باز آمدند به
جفا پیشه و کینه دار آمدند به خوش آمد از تیر و گویال و تیغ به از این زمین گشت و از کرد
بالا همی بود خسر و مرد به دو دیده پر از خون تیغ لاجور و به چمن کسپید به بر آمد ز کوه به
شد از زخم شده لشکر سگور به چند چون حال لشکر پیشان به گشتم کمان خود طلوع سیدان
رسید اسات کمان بر گرفته سیدار کرد و به به تیر از سوار کشتنالی بر و به پس از
بهیافت بهرام شیر به کندی بر است و سندی بزیر به چون خسر و بهرام را در دوزار
از کشت به کشت کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان کمان

یاری به که شد کار آن باره یکبارگی به بگردید بهرام خضر و چو کرد و به دل نه در آن شد بشه بود کرد
 چو می شد که مکن بی طمع من مژدی بر ز غم دیدگان بر ز خون مده چون بنای سان که گشت قریبا
 با این نسبت آید بندوی و کردوی که گفتم گفت که آیدون و لم یاور و در غم خفت که با شایسته ای غمنا
 با گرفت اسات بسازید که بر بنیدید بر یوم ایران به پیش و سپید به پیش خست خست بود
 کرد و به خوشی نس پشت اول اجور و به چنین است کرد و اگر دنده در هر چه گوی نوشتن تا آورد و گوی
 خبر شد بهرام خضر و رفت به سوی سارسان بر بزم گفت آمد آنی بهرام با یوان
 و رفتن خسر و بر و هم و لشکر و ستاون بهرام در پس خسر و اسات
 چو بهرام رفت اندر ایوان شاه که گزین کرد از آن لشکر که گزیدند از به زره و از شش سزین
 بدان تا شود از پس شهر بایستد چنین لشکر نام برود کرد به بهرام پور سیکش
 و از آن روی خسر و بیایان گرفت به همی از بد و دشمنان جان گرفت به چنین تا پیش
 رسید به سر تن و یوار او ناید به مران با طار از در آن سرای می خوانند و سوگواران در آنجا می ماند
 اسات کی خوانند پس از در آن سرای به پیش گوی بود و خند به جای به نشستن گوی
 سوگواران بدی به بود و شکو با و طران به می به سوگواران و آن است که از خور و توی
 آید به است شکو با گفت که اسی نامدار و قطرات بازه جو بیار چون مان خور گفت که به می به است
 باید برو گفت که می از خزانگر و سر با اسات کنون است سختی جو به شن گلاب به
 بسختی جو به داده در آفتاب به بخور و از زمان خسر و از می به جام به می و مان و بسکین که در و نام
 چون بر خور و سر خواب بر و چهار مگردی از بیایان به ناست شکو با بر شاه آمد است است
 که از راه کردی بیاید سیاه به پیش از کرد و تیره فراوان سیاه به بندوی گفت که جانم فدای شاه
 مر چاره اندیشم درین جایگاه که خسر و من و به کوه کلاه و خود و کپور را و اسات به گفت بندو
 کین تا ج نزد به مراده همان با کلاه و کمر به کرد و آنچنان به بندوی گفت به و زان جمله
 با با و خست به چون خسر و رفت بندوی لباس خسروی در بر گرفت و پیش لشکر خست رفت
 رفتن با و از دور با طوق و تیغ دیدند خسر و گزیدند است میگفت به گرس که این خسر
 که با و به به بهای نوست به بندوی چون از آن سوی گفتگوی شنید خور با از با هم فرود کرد

و لباس خسروی از زینت در کمالی جنگ سپید چون بپایم رسید که ازین سیاه کرد پیشرو
 باید که بدین سیات که سپاه و این شاه جهان بودیم شنیدیم برین میان بودیم سیاه
 شنیدیم سیاه هم منمیش در گفت بهرام نام بود گفت که در سفر از شاه بود که من سخت
 بیخاتم از رخ زاده فرو داشت تو ای کجا در و هم بهرام هم بهرام سیاه اما تو بر راه در از نه از زود
 که هر امر که درین روزها گفت که منمیش بن سخن و ساز جهان سپید و صبح سرزد بندوی بندوی
 بجزو که آمد روز شاه از نماز به چهار دیگه نماید و از فرود ایا تو شود هم از طبیعت همین نیم شب
 بیدار بود و به پرستند پیش هماندار بود به پیش بهرام گفت با سران که اینکار چه سبب و هم که این
 بهتر آنکه آتش در بند بدین مکان طبع سیاه اندر آمد ز بر هملوی به همی سوختند آتش از
 چه سوئی به چون از سو آتش در گرفت بندوی از بهرام گفت که حال از وقت خسرو
 بهرام بودم بر قیصر نیت ایسات کنون که تو بر آن شوی چون خضاب بود که چکار
 سر از اناب به نه بنید کسی شاه خا بر بهم بود که اکنون سخن شد بر آن مرز لوم به بهرام
 سران گفت که آید آن خسرو از دست رفت از نی پاوش باید گفت بهتر آنکه اورا اختیار
 بهرام پیش بهرام چون طبع همان بود که اورا بر هلو آن به بریم و به نیکو ندر کوشن روان
 پس به بندوی گفت که ای علی عا به جوی مرا خیال پیش بهرام گوی بندوی همه شد بندوی
 طبع فرود آمد از نام بندوی شیر به همیر اند با باداران دلیر به چون بهرام شنید که سیاه
 باز گردید خسرو راه رو هم بخید از پور سیاه سخت بخید بندوی گفت که سخن به است با به
 ایسات به گفت بهرام مران گناه بود که کردی سخن است کردن تبا به ولیکن تو هم شنیده
 بروست اوی بندوی رود خانی مراد است گوی به پس بر دور ابا طوق و زنجیر نذران
 گفت و نام از ای هر کمان دیگر بهرام را بر بندوی موی بر گرفت از آن پس ایرانیان از بنهار
 خوست و از مر یک عهد و همان ساخت ایسات نشست از تخت بهرام شاه به بهرام
 بر نهادن کیانی کلاه به پیشش با در عهد گمان به بنشسته بران به بهرام نولان به گم
 بنشسته یکسیر میان به که بهرام شد شهر بار جهان به و کر ساقی با طبع بندوی
 از بند بهرام چون بیاری بهرام پور سیاه و کس در وقت آن روز

ایسات بی بود بندوی سبته خویزنده بزوان بهرام پسر ساسان و زوز بن کهنان مدوس
 بهرام گوید که از پیش از هفت ساله کام بود و چون روزی بهرام سحر کام از بندوی گفت که اگر
 خسرو مرا زینهار گذارد و ترا از بند گذارم در جوع بنهر و از قسوت زینهار در پیش جان بسیم
 همه بر چه گوئی تو فرمان کنم به او گفت که من هم تو سپاس کنم که اگر مرا از بند گذاری پیش خسرو
 نامه سپاری دل و جان تو بسیارم در خسرو و ابر مرتبه رسالت ایسات کشاوه نشود
 زین سخن ساز تو به بگویش پیش روشن آواز تو به چو شنید ملک آمد شد تازه روی به چشم
 زمان چو بدید شد زوی به ز بهرام بندوی پنهان رفت به سوی مرغزاری خراب
 گفت به و از اطراف خسرو هم بیایان گذشت چون بندوی او دید در کنار گرفت بر
 برو و از اسپ فرود آمد و در سایه آرام گرفتند با نگاه نونوی تیز کام بانام بهرام
 فوات گذشت چون نشان نیافت باز گشت پس از آن یک کاروان بیایان
 خسرو بد گفت که نامت چیست و کاست گفت که نامم قیس بن عارش و از عرب دارم
 ارش ایسات ز منم آمد مرا یکی کاروان به بدین کاروان بر منم ساروان به باب فرات
 ست نگاه من به و ز آنجا بدین میشد راه من به خسرو گفت که چیزی خورش اسب
 در آن گفت که بر تو فدای تن و جان من پس شتری آورد پیش من عیبت کشند و خور
 هر یک کباب به بیار است به بهتری جای خواب به زمانی خفتند و بریفاستند مرا فرین
 به بیان آفرین گرفتند خسرو از مرد تازی پرسید که کدام به و به باید کشید و تا یکی توان رسید
 گفت که بختا و فرنگ از بیابان و سنگ و منم بی رسید رنگ عیبت بیونی بر بگند تا ز
 راه به بدان تا بزور پس سپاه به رفتن خسرو و بملک و هم رسیدن بر
 سارسان و دیدن مرد مرید را و شنیدن فرود از و ایسات
 سپید از خسرو بدان و شت و کوه به پراز پنج و تار تا آن که گره به یکی کاروان نزدیک راه به
 دیدند از دور پیش سپاه به و از آن بازندگان کی آمد پیش شاه زمان شاه رسید از آن
 در آن کهنان که پیش شاه گفت که در خورد و در شیر شاه گفت که راه به بر عیبت به بگویم خسرو
 که با به و با پیش به در ابدل تار و هم بود با پیش به چون باز رگان رفت خسرو بسیار

گفت سینه از وی گشت زبانی و در میان سبب حسرت و محب گرفت طبع فرومان
 این ایام شایسته بیرون بیرون می ماند شکر سه روز به روز چهارم کس فرستاد که بر ما لشکر نیست
 ریاد وقت یاری از آن بودی گفت شهاب و مستی یاری کنید با ما بر سه دوستداری کنید به سپاه
 همه سخت ما بار نبودند و نزدیک ایشان سخن تو را بود و درین بود که از بینه آسمان و منورس
 بودند بنیاست که از سگویی و بر زن فریاد خواست اسباب چو شمشیر ز تیر و شب اندر
 کشید به ز بار و یکی همیشه با ما بود سارسان ماند اندر گفتت به چو دید آن شغف پوشش
 اندر گرفت به بهر بر زنی در عافت ما نماند به سپه باشکد یار بون ما نماند به بحسب و همی افزون
 بیای اندرش گویند شانه از جوان خسرو بسیار سان فیت آرام بر گرفت نامه تقصیر از پیش آمد با و
 از آن و پوشش شکو یا و نامداران که مراد و غیب توان گفت بر نوشت سه روز در شهر
 ماند در چهارم لشکر از آن جوان بر سر راه کی ویر بود خسرو آواز رسب شنود بدرفت در و دیار
 نیز و یک در یاد آواز او بدید که کردار نیز پرستش میباید به جایگاه رسب چو آوا شنید به
 فرود آمد از ویر او را بدید به بد گفت خسرو قوی سنگان به ز بخت بر شسته ناشادمان به زو
 یکی بر کفش بندید به پیدار منی فتن برستند به اکنون غم نخواه از تقصیر مالی سلاح و سپاه
 و مرد و خرم تابان و کلاه سرخ جام آن خواه بگره یاز تو هم او عبت چو دوری گزیند ز میان تو
 بریزم خوش بفرمان تو به دل خسرو از گفتار رسب شکفت و به است بوسی سوی رسب بازید
 به است پس بنا بر آن برون گفت که من که بر سر از شاه ایران به بون ایرون به تقصیر فرودم و پیام شاه
 می رسد اسباب کزین فتن من به ایون بود به بندگان که فرمایم این چون بود به بد و گفتت
 رسب که چو از کبیری به تو شاهی من خویش شاه جوی ما چو دیدی که من رسب گفتم سخن
 مرا به زبان از مایش من به غمخیز به بهر رسب این سخن شاگفت که تاکی جوان که ز ما که
 از ده و دو ماه فی عبت چنین بود که ده با و ده ماه به بدین بگذرد و باز مانی کلاه به است شاه
 گفت که در میان من که بر و بیخ بر خویش گفت که بسطام مرا در احوال خویش خوانی رسب از تو
 پیوسته و ابی نامم در بیخ خیزد از کلام شاه و است که مرسته شویم کالمس به به شغف و گفت که
 این نام از ناداری در عبت اسباب ترا مدت نامم شکر کرد به تو گویم که بسطام را به زود

برهمن گفت کانیست خال به بخون بود با نادر کار خال نه در سبب گفت که اری عزیز
مرا زومنی خبری و کین در این فقره گفت که ای شاه روی زمین آری بدین
طقت جهاندار تا این جهان اوزید به کلید در ازرا کس ندید به و از گفته تر سالیسی و به خدا
خسر گفت که رضی ام رضا پس بر به با بود اع گفت در بسیاران گفت اسباب از نجا
چون برق رخشان تیغ به باید سوی بسیاران دروغ به پذیر شدنش بزرگان شهر به کسی
که از مردی بود بهر نامه و ستاودن خسر و از شهر در تلک بصر و رفتن مر
گستره و با کوی و سالوبی و خرا و در زین باسح آن اسباب لقبی
نامه در آن فصل نوشت به چو خورشید تابان بخورم بهشت به سخنها ی کوتاه و بیسی به
که آن یاد گیر دول بهی بهر که انما کیه شدم پیش او به پس او چو با کوی و سالوبی کو به چو خرا و
و بر زین بهر رومان به به تاج بر سر که بر میان به به پنج شیر تریان رسیدند به قصر دهان
چون او را دیدند نماز بر گزیدند طشت نشست آن سه پرمای نیک را می به چنین بود خرا و بر زین
سای به نخستین قبصر رسید از شاه پس از آن از پنج راه و از آن به خرا و بر زین که نگاه که چرا
نشستی بر پایگاه او گفت که ما را این مرتبه نیست بر شاه طقت چنین گفت خرا و بر زین
که شاه به ما در بزرگی نداد است راه به مگر از پیام که و اگا قبصر گفت که گفت شاه او
که نخست آفرین بر آفریننده خورشید و ماه و زان پس برای قبصر با و اگاه که از نگاه کیومرث
بن ارث آیدون بنده نام او را بخود بسیار آید این تخت زرنگار آسایا توانی که این تخت و این
که او بود بهیم شاهنشاهی به هر آنکس که او بر نشیند تخت به خرد باید و نام بر در تخت به آیدون
که بنجم سازگار و نیز دانه ما در سلسله ان از باد و باران آنچه کار رفت بتو یاد خواهد بود پس اگر با تو
و آسایم که در از حریف ریزم در هر دو دم هم که در خیزم اسباب اگر ما تو جان بدین در نوم
تو دانی که از دشمنان بشوم به اگر تو بدین کار خیر کسی ندی به نادان جان تیر و کنی به قبصر که از
خوشنید به بجز این نامه به هر که بدین نوع باسح بنجید اسباب ما را هم صلاح است و هم
به هر که به نیار و با کسی را به پنج به سالی اگر مش من بسیار به نشانی هم ترا
براه به پایگاه به و شاه که راه گرفت به نامه هم به قبصر رفت گفت که بر خرا و بر

نیا گفت جوانان ندرینه در قیاب سخن در پیشیت که با اسکنده بشین جهان از ایران نیم
 خسته روان بود اگر خسر برگاه نشیند شما نگاه باج و خراج از رومسان بر صید سخن بزرگان مدار بر کار
 قیصر کزین سخن بدگرشت بر فور نامه دیگر مضمون ابریز نوشت و اباسوار خسر و فرستاد
 سواری فرستاد و یک شاه به یکی نامه نوشت بنمود راه مهر گشتار بسیار و زندگان به سخنها
 و پینه خورندگان بدو ستاده که خسر و رسید نامه داد و سام گفت خسر در وقت گفت
 که این گل دیگر گفت شما که ما سخ برگرفت که ایون رخ موقت اگر تونه یار مرخاقان مرا
 سازگار اسبیت جوزوت کتایم فرادرس به نیز و یک خاقان در مستقیم کس به فرستادگاه
 بودید باز به بدن سارسان میایم در از به قیصر چون با سخ شنید و مضمون نامه نگرید با دست
 از راز آخر رسید او آخر شمار از ابار خجاسی که بن ریخود طلبید ته پاس از آخر حبسند پاس حمام
 نقد اسبیت نگه کرد در این رنجهای که بن بود که آخر فاطون فکند است بن به زنی و غیر
 شاهی خسر و رسد به رشا شاهی کردش نور سید به بدنگونه بر سال تاسی نوشت به بر و گرد و تیره
 نوشت به چون خسر و لطیف خاقان رود گانم که از توبه بر شو و تودانازی بر چه نیک انی جان
 بهتری اسبیت چنین گفت قیصر که اکنون سپاه به فرستیم تا چارز و یک شاه به چنین چند
 و بیم جان به که گنج به که خوار تا دور ما تر زنج به پس به طلبید نامه خسر و کرد که همانا بسیار
 از ایرانیان بدیدند اگر از پیشه گیرند اسبیت کزین از تاسی تونه سارسلان به
 ز ایرانیان شد به خارشان به ز خون سران دست شد آنگه به زن و کو دکان شان برزد
 و از ارکس نسبت در وین ما به سبا و ابدی کرد و این ما به آید تر ابرگز به هم در قدرت به خویم
 به این کسین ما برگزین تا از آشوب بیاید روی زمین اسبیت بدان تا چون فرزند قیصر زاد
 بود کین ایرج نبار و ساو به کنون که چشم خرد بگری به مران اجزا از استی شیمی به کین
 اری مرد میان شکن به که چنان شکن کین تا با کفن به کنون نامه سن سر سحر جوان به بگر خورن مال
 و به سر هم نباشد بدن راز کامران طست نخواهم که این از داند و به توباشی توباشی
 با و کیر به چون با سخ نامه نیم تر برگزینم تحت و باج میاد و بر ولت گزیند سارسلان
 و از نه مردم خویش کیش به نگهبان و پوشیده در پیش کیش به پوشنده ماشی فرادرس

باز تخت و تاج تو کس به چون نامه بشیر رسید و از پیوستگی سخن شنید نادیده برآید و برآید
 سخن جدیدت بر اینان گفت کلام در هر دو که گوید کردی بر سر فکر نامه فرستاد
 سر و بار و نامت نامت به خیر و خوشنودن دخترش ایستاد چون کرد آن
 که گاه در دمای به بر داشت خسرو زینگاه جای به در و مات و در نوبت چینی حر و
 فرمود تا پیش او شد و در تندی نامه نوشت به بهاری به بر آمدن شاهان که با خسرو
 نوشت که آنچه تا بدرفت از خوب نوشت اکنون چه را با بدرفت از خرم سستی از طرفین باید
 بدارنده مهر و ماه چون رسم تاج و گاه مقصیر افروزان تر سازم با نگاه دو دارم ناموستش نگاه
 اسامت که تاس لوم شاه در شگاه به مرا باشد از این گنج و سپاه به بخوار هم می یاج از شهر
 ز شکار خرم بدان بر تو به هم به ز قیصر پذیرفته آن دخترش به که از دختران او بود افشاش
 ز عیبت به بر چه دار دوست به بدین نامه بر پاک ز روان گوشت به پس نامه سر به
 بخواد او که قیصر به بخواد او بود و در سبک تر شدت جو قیصر از آن نامه است بند
 بدید آن خنهای شاه بلند به پس انجمن گزید که چه به باقت مر و شاهان ایگان ایگان باشد
 عیبت طلبی سار است و بخت مانده مر و شاه و گستره پیش خوانده به گفت که ای نامه
 دخترش در شتم باغ و بهار چون بن شیر رسید بخوار روی در روز یکسی در آورده چون رسد
 رفت شویش از جهان گذشت او بسو گشت ایستاد کنون نوشت که با سواد
 شده روز یکسی بر دل او در روز نهم به بر نگه بدین به جهان نواز رخ او شد که بن
 به خود گیر او را در سخن نگه به پیش نیت نوبانی در جوانی شکفت چون دیک
 عیبت عیبت بود اندیز و یک بخش فراز به از بخت بر پیش نماز به کس
 گفت که ای پری طناز سیدانی که از مرگ به اساز چه ای وجه باز عیبت را به است
 بر آن عیبت به چه در پیشه شود چه مای در آن به آویس ما به در در نیاب عیبت
 از زمانی رشک به بدید آخرش گویند رشک به گستره خون این شکفت دید به قیصر باز
 قیصر رسید که دخترم چه گزید او گفتی که نزد من عیبت گفت که بسیار دادش به بدید به بدید
 ز داه نمودند به قیصر گفت که در این در گزید بسیار که امر و ز شایه بود و بود و نوشت با

چه شود که این پنج از دلم رود ایامات زلفت آن گرامی سداژ او مرد و بد سخن گفت هر یک
 شکست غیره به انوار ایشان کسی رفوی ناسخ ندیده زنی بی نشان خامشی برگزیر به نامی چون
 از این بر سه یک میر کشا و سیر ندید سخن بخرا و در بزین سخنید که مر شمارا بدین اهرج ما شنید
 شاید مر این طلسم را در یابی کلید طیب یکی سوی آن دختر ادرستی به مکر کرده آواز او شنید
 چون خرا و در بزین بر خوش طلسم آفرین رسیدند سخن بد و خجیدند او نماز کرد به مکر باخ
 نه خجید خرا او مهر خورا خرا او داد و در بزین بر فرش لغزین زمین نهاد به نهاد اول گره از
 کار کشاد که همانا این طلسم سخن بسم ایامات گفتانه بنم در جهان حسیه نباشد که کفایت
 طلسم به بر قیصر آمد خجید بر گفت من که این ماه روز آخر دست خجنت به طلسم است از میان
 درین چه سخن در میان قیصر گفت که برای تو آفرین از خداوند جهان جاوید زنی مرد و هر
 خسرو استی ایامات یکی خانه دارم در ایوان خجنت به که آن بر ترا از نه توان گز
 سواری معلق ساده دوری ابا باره بی غشش گفت گوی به او را بنظر آر که از طلسم است ایامات
 که در کار خرا و در بزین چون بد و قرن شدند مر او را گو بر معنای طیس خسروند و از قیصر گفتند که ای شاه
 بر روز خجنت مر این گوهر است سر او از خجنت است که دانا او را معنای طیس خواهد کرد و طیس است
 نشاند هر که آگاه باشد از دفتر سندان بدانند از آن قیصر آفرین کرد و آن طیب بر شاه
 بسیار کرد آفرین به که آباد و باو از تواریان زمین و کر نامه فرستادون قیصر خسرو ابا
 و خرا و سگر و تعریف خرا و در بزین سر سیر ایامات به قیصر به انست
 کا که سپاه به جهان شد زگر و سواران سپاه به یکی دخترش بود مر هم بنام به خروند و
 بارای و بانگ و کام به ابا او بستند جدا پردی به ز ایوان بزفتن بارنگ بود
 خروند و بیداری صد غلام به بیاید بزین و زمین شام به زرومی جهان نیز خاوم حمل به خجند
 و شهره و دل گسل به وزان فیلسوفان وی چهار به خروند و باوالش و نامدار به قیصر ندان
 فیلسوفان از راز نهان سخن کرد بسیار و مر خجسته کرد و در هزاره رس نامه خجید خرا و
 خرا و در بزین سخن کرد و باو کار ایامات خرا و در بزین نه بنید کسی به اگر خجند مانده بیستی
 بدان او پیش خدائی جهان به که نا آشکارا شود و نهان به چون نامه به بر رسید مر هم

پیش خود طلبید و بسیار اندرز و نصیحت کردید پس بر روی کرد و تا نزدین بسیار بگوشتش به نور و بناطون
 جنگی راورش را از لشکر ساخت و خود معادوت روخت ایسات و بنزل رفت
 قیصر راه بدسه و دیگر بیامد پیش سپاه به چو شنید خسرو که آمد سپاه به از آنجا بر لشکر
 پناه به بناطون او بد در گرفت به پدید رسید و ازادی اندر گرفت به پس سعی عمارت
 چون روی مریم دید بر دست او بوسه کرد و در سر او شمشیر روز و شب با او بود و در
 و طرب روز چهارم تخت و تاج آرست بناطون و لشکر کت جنگی را با سواران که هر یک
 ایکان ایکان غالب بر سواران بودند پیش خود خونت خسرو چون روی آنها دید نیایست
 کردگار گزید و بناطون و لشکر از کشور و قیصر آفرین خجید پس لشکر آرست و بر زمهرام رفت
 عیت ازین پس بایست آن خوب چه بود سپه را بگردان کرد آن سپه به بر فتنه
 خسرو و ما لشکر و هم بر سر هم و نامه نوشتن بهرام سپهران ایران
 ایسات ششپای گزین کرد از آزادگان به سیاه سوی آفر آزادگان به زرد گاه بزجا
 آواز گوس به هوشد زگر و سپه انوس به و مغشته بر آمد ز فرمان شاه به و ماد هم بشکر که آمد
 سپاه به سر رده ز شاه بر دست دوک به ابالشکر کش و راه سلوک به بناطون او ابالشکر
 همه به گفت نهتر تومی بر رده به پس طبل کوچ زد و سران و ک و نیکوز بد و کیشند و بد
 دوک راه گشتند خبر بهرام گشت که خسرو ابالشکر با گشت آذینه بردش گشت پس نامه
 گستم و بندوی و کردوی و در بهترین نامجوی برگزید و از آنچه از قبا و پوز شوقرای رفت
 سخن ریجید ایسات شنیدی همانا که شوقرای به چه آمد زیر پوز تا پاک رای به قبا و پوز
 نیر گرفت به بهر هاست از دل آمو گرفت به پس بر سخن آنها اعتماد نباید گرفت
 و از ما باید رفت ایسات که اندر یکم نیز و یک من به شود روشن این جان تا یک
 من به شنید شتر از روم و از شاه شان به سبای اندر از سر گاه شان به پس مهر باها
 بهها و ابا و ستاده لباس کاروان فرستاد عیت کی کاروانی زمر گویند چه به که باها به پوز
 بودند چون فرستاده بشکر خسرو رسید از کثرت سپاه روی زمین غمید بدل گزید که ازین
 شهر یار که جوید کنار بهر ایجا که ماها ابا به بهر خسرو و از زبعاوت و بر گرفت این

در خسر و رفت عینیت در مبر و بانا مهاد بر بر و مده تختهاش بر شاه گیتی شمر و مده خسر چون
 تا بهار را بخواند و مرا در بر کسی از نشاند پس گفت که بهرام را با خرد نسبت جنت در نظر شمر از
 و مقابله لشکرش را با لشکر مده و شوار مگر این نشود و آشکار و ماسخ نامها و فرستادن مهران استگار طیب
 کنون آنچه بدی سیدی کامه فزون بن مخواندین کا نام پیشین نامها و فرستادن مهران خسر و ایریم
 از طرف مهران بران آمدن او را لشکر گران ایسات بفرمود تا پیش از
 شد و میر مهران پانچ نامه را مگر مده نوشت اندران نامهای در از مده ای مهران و
 گردن فرزند همه نامها سر سر خوانده ایم به فرستاده را پیش نشاند و ایم مده اگر چه با کفتا
 و سکار با خسر و ایریم مگر از دل تو بر و ایریم چون لشکر بدین مزارای ما مده بخود و مکاری ایسات
 همه پاک شمشیر با کشیم به جنگ آمدرون زو میان کشیم به چو خسر و به پند سپاه ترا به سهار
 مردی و پاگاه ترا به دلش هم ز پیکار لرزان شود و مده ز مشیت چو رو به گریزان شود و مده پس
 مهران بر نامهها نهاد و مرفرستاده را انعامی بهاد او ایسات بدو گفت شونز و چون
 شنید و خنبار و کبش مده چو روشن شو و تحت گردان فرزند ترا دارم از چیزهایی نیاز مده و شتاب
 که شاه را بخود سازد و بر مهران باز گردید نامها داد و سپاهها بخشد بهرام شاد گردید و اجزم مده
 از مهران سخن بر چند مده بدو گفتند که از جانبا چند ایسات بدو گفتند که کس که ایر مده
 چو رفتی کهن گرد و این تحت نوبه اگر خسر و آید بایران زمین مده نه میند مگر گز و شمشیر کهن
 برین تحت شاهی مجوز بهار مده چندین و ان بقربندت روزگار مده چون زمانه او ناسازگار بود
 سخنها می بزرگان کار نمود و فرمود که لشکر کشند زو و طیب مهرانیت تا او را با دوکان
 سپاهی دلاور از او دوکان مده خبر خسر رسید که بهرام در رسید شاه سپاه در کشید ایسات
 سپاه اندر آمد طیب سپاه مده بستند بر مور و بر شتر راه مده بدان کار مده استان گشت شاه
 که در از زو خوست روی سپاه مده و مده مقابله لشکر خسر و ایسات بهرام چو مده
 و گشته شدن کوت جنگی از رومیان و مقابله مگر ان ایسات
 چو خسر رسید بزد و سر از تنغ کوه مده خروشی بر آمد ز مده و مده مده گفتی زمین گشت گردان
 سپهر مده که از نیزه تیر و شدر روی مهران بسیار است مینه مده زمین کوه آهن شد و کسیر

بهرام چون صفا آری گشته دید خنجر کشید و بانگ بر آریانان کشید که صف کشید و همه
 در کشید ایستادند که کرد خسر دوران زرمگاه به جهان دید یکسر ز لشکر سیا و پنهان
 گشته ز بندوی و شاه به بسیار آنگه شتند از ان زرمگاه به چون شاه سالار است نه
 و رسید ان دید زبان سل مست بگفت گفت که ای مرد ز بر دست بروش این جوان
 چون ترا بنید قدمش گردیند تو بس با کزین و شو من محسن چون ز تو یک ترا آید
 گراید عیت چه بنید تراش آید جنگ به تو بگر ز نالب نغانی جنگ به کوه که ان خنجر
 تند تر بدور رسیده بهرام تیغ بر سر و گوش کشید که ناسیه برید ایستاد یکی تیغ ز دور
 گوش به که ناسیه برید کمر و تیغ به حوا از تیغش خسر و رسیده به بخندید کان زخم
 دید به ناطوس صحن محسن گردید و خسر و من کشید خنده در کارزار که پسند روزگار ایسا
 تر است آرم به هم گمبیا به دولت خفته منم ز کار نیا به گنجا که هر کس سباز و فسوس به
 باید از خنجر که زنده کوس به مرا گشتی از زنده بگر گنجی که نبودت هنر ز ان نیا و گنجی به آریان بند
 بگر گنجین نیست تنگ به که ز خمش به میان بود و ز جنگ به دورین بود که بهرام بر روی سباز
 زبان کشود عیت تن کوه را نیز لیشیت زین به بندید با نکلند بر زمین به چون تیغ
 پیشت زین بهرام بشکر خود شده گزین ایسات دل خسر و از هم شد در و مند به کشا
 از ان گشته بنید کنند به نیز و یک تیغ و ستا و باز به که ششیر ان بند و تو سباز به بنید بنگونه بود
 همی ز و ز جنگ به اگر ز و نیز است شد منست تنگ به چون رویان دل شکسته و ز جنگ
 خسته شد بطریق روی بر شک بر رخ بخت و لشکر صفت حریف بگفت بهرام از همه که سخت
 عیت از ان و میان گشته شد لشکری به هر آنکس که بود از دل ان سبزی به دل خسر
 از دور و بخت و تن خستگان را برست پس از ناطوس گفت که ما مرگ نیا شد صفت تو فردا
 بیاسای تا آریانان شوند جنگ آری عیت همه نیزه گفتند آکنون گنم به که کوه و درود
 بر خون گنم به چون سپید صبح بر رسید از بر و و لشکر صفت آری کردید ایسات خروش آه
 از نای داز گاه دوم به هم از کوره سل و ز بخت هم به تو گشتی بخندید همه وشت در ابع به بشده
 روی خورشید چون بر نایع به چون بهرام آریان از صفت نصف ایان نیزه و تیغ بخت دید و ستم

راست خسر و خند قاشی کز پدیس از تخت بر سل سوار کردید و بگر و لشکر کردید چون صفت مینند
 رسید بر شاه بودیل با یک کشید که ای سران نه این باشد آئین گز او گمان ایسات نه نام فرستاد
 بودی مین بود همیشه نامدار بختن به ازین نامه گفتند از م نشان بهنگ که گوی می پیش کن
 نشان به خسر و گفت که مر این نامه را نسبت نهان کنی نامه بود چون گل در حین بنام سران
 این بختن چون برخواستند تا پنج راندم ایسات کنی نامه بود آن چو گل در حین به نبرد و کمال
 این بختن به چو بر خواندم آنرا نوشتم جواب به خطا گفت او بدخواست صواب به اکنون دل
 نه نبرد جنگ شتاب بر پسیل نیر بار زد و مرا و از پیل نیر آرد ایسات بان پیل
 بر تیر باران کند به کما ز او بر بهار این کند به ز اینان آنکه بد روز به کمان بر نهاد و کسیر
 ز پیکان چنان گشت خطلوم سل به که گفتی غنکوت شمشیر پیل به پیل به پرام بارگی خوست
 و مغر خسروی تازگی آره است از گمان پریشان چنان چکا چاک برخاست که اسپ بر زمین
 رست ایسات پیاده شد آن مرد بر غاش خرمند زره و دوش را بر و بر کمر به سپر بر آمد
 و شمشیر نیز به بر آورد از آن جنگیان شمشیر پیاده ز به پرام بگر بختند به کمانهای چاقی فرو
 ریختند به درین آوختن گرو نشان باره به پرام بر و در زمان تسان شپردان بر آب
 جا گرفت و پست گزین رفت چون صفت قلب درید و ز خجا بر میند رسید کردوی بد
 رو بروی کردید ایسات بر او چو روی بر او برید به کما ز اینه کرد و اندر کشید به و شمشیر
 بر انسان بر او ریختند به که گفتی به م نشان بر ریختند به مگر کی مرد بگر بر زمین زنجید به پرام
 گفت که ای بد بگر بر خون بر او ریختند که گفت که شام از تو بدتر ایسات که هر چه آن
 بر او بود دوست به به چو دشمن بودی بی دوست به به و ما نعت تبا به است و از شمشیر
 نهاد به است بر راه تو بودیم به آید تر او جهان جای تنگ و جهانیان از تو دارند عار و ننگ
 طشت که به پرام چو پیچ پور کشید به و دانند به پیکار بر خسر و سپ به همانا شرم و حیا بگذر
 و هم ز بگاشی به پرام چون گفتگوی کردوی رنگ و لوزی شنید بر بخت و باز کردید کردوی به
 بسوزی خسر و در زید ایسات بریر اند کردوی تاپش شاه به و شمشیر از زرم رومی سپاه
 بر او زن کرد خسر و به پرام که پادشاه با دت ز کرد آن سپهر به پس از بهادران شمشیر زن

مرشدان و مفتون برین رسید و سخن بران نامداران سنجید که ای سران بنده شت کند سوی نیروان
 و دیگر بپوشیدان ایسات همان است نیروان نباشد سخن بنده چنین بود و باو چون که
 رزم نامزدان کشته بهتر بود و به که بر مایکی بنده بهتر بود و به نگه دارین بود باید جنگ به نیکام
 جنبش نباید درنگ به نمودن چنان که از شهر یاری یکی برگرودند از کارزار به سپهر بهر لقمه
 سپهر و بد لرزان رفت با چاره و مردگر و به دیگر رزم روز دوم مقابله خسرو با
 بهرام و گر خجین خسرو بر کوه و شنیدن خسروش و دیدن او
 ایسات همانکه خسروش آمد از دیدگاه به بهرام گفتند که سپاه به بهانجوی بیدار دل به
 نشست به کندی بفرماک و یعنی بست به زبالا جوان باید مردم بیدار یعنی چند از جنگبار
 برگرید پس بهرام لشکر بر جان فرزند و خود میدان و دید خسرو چون روش دید بر ایرانیان
 بانگ کشید که اینک بهرام با سپاه در رسید به و باید چسبید ایسات کنون هیچ دل اندر تنگ
 نه آمد مرار و زگاری و رنگ به من گر ز چوین نه در نشان به شمار زرم سازند با کشتان
 برقتند از زر که سوی کوه به که دیدار بود و مردگر و به به میگفت بر کس که بر مای شاه به چراجا
 فرود شد بهر کلاه به به تنگ به و صفت به مقابل گردید بهرام عنان اسپ سوی میدان کشید
 ایرانیان که بهرام رگسته عنان دیدند چون رسد از گرگ رسیدند مگر بندوی و کردوی ابابکر
 مستحاکم درند ایسات جهاندار تا کام به شافت اسپ به پس اندر همی تاخت بکشید
 پیش آمد آمدی غارتنگ به پس شت چوینه همچون پلنگ به بدان غار هم بسته بدو
 کوه به به جانداران هزار دور از گرو و به پس بر ستود از اسپ فرود آمد و بر کوه رفت بهرام از شتر
 بانگ برگرفت که اکنون کجا خواهی رفت ایسات نه راه گر زود جایی و رنگ به
 پس اندر میساخت بهرام تنگ به چو شد زان پستان کار شاه تنگ به پس شت شش
 و از پیش تنگ به به نیروان بنالید کای کردگار به تونی بر ترا ز گردش روزگار به به پنجا
 جبارگی و شکر به تو باشی بنالیم کیوان و تر به به سینه خسروش خسرو از کوه برگشت همانگاه
 سرشش فرخ بود گذشت بهت همه جا به سبز و جنگی زیر به زودیدار گشت خسرو و به
 چون نزد یک رفت دست خسرو گرفت و گفت که از نیروان چه گفت آمدن بر سلطنت

و باشی تا سال هفت و سی ایست گفتا ازین پس استای بی بهران سالیان
هفت و سی به جهان هفت کشت شود و نام تو بنویسند بر سنگها نام تو به هفت این و
از ویدیه شریف پدید آید کس در جهان این سنگینی ندید به خسر و جهان آفرین آفرین گزیر جهان
گاه نوید بزرگی گوش او رسید پس بر مریم رسید از ویدیه شنیدند و سجد و بار سپاه میدان کشید
ایست و گره بر زم اندر آمد سپاه به جهان شد ز گرد واران سپاه به چه بر نام آن
وید شکر بر اندام بر روز اندرون رو شنائی نماید به ز شکر سوی شاه شد خیر خیر به کما زاره
که و یک چوبه بر بند و نیزه شه بر که نداوی به نزه بود گشت و پیوندوی به کسان
تا سیزده شد و در نیم به دل مرد و پیر شد بر زم به بر آمد و شش شب از تنگ کو به سپه باز
گشتند بر و گره و کمر سادوی و اودن بندوی برابر ایشان و بار گشتند
شان از بهر امر جویند و گر بخین بهرام بر بی ایست چو آمد خوبان
پاسبان و جرس به ز لشکر به حفته بسیار کس به جهان بخوبی بندوی ز انجا رفت به پاسبان
دو لشکر به هفت به ز لشکر گزین کردند آوری به پیش آواز و گویا سادوی گری بهشت
بر آورد کای بندگان به گنه کرده بخت جویندگان به بنشیند از دل و جان که خسر و ساد
سید به لشکار او نهان که اگر به رفت از زندگان مگر امید باشند به گمان بخشیدم گناهان
مران شوخ دیده که از دور جوع ساید تحت آرز ایست بهران از شما کان گنهگار تر به
جنگ اندرون نام بردار تر به بندش بخشید شاه جهان به کناسی که کرد و آشکار نهان
سران که برای سادوی گوش کرده به غفلت از گوش بهوش برگرفتند و بر شاه رفتند
بر نامه ازان بهرام بیان به رفتند که بر میان به نگاه که بهرام از خواب خاست خیمها
خالی یافت سر یافت پس باو شیرکان و یاران شتر باران سوی بیابان ری شافت
ایست شتر بار کرد و در خود بهشت به میان از پی باز گشتن بهست به بهرام
پیش آمدون به پشیمان سر از دور و درل به ز خون به چو از سنگ خشک شان شد و
بیاید بجای نعلی برین به زن نکی نامش آور و گشتین و جام بهرام ازان جام شد شاه و کام
پس زن گفت که ای مام حیت اگابی از کار بهرام چگونه گشت از و سپاه به نو و کام

هفت که شد لشکر او نیز و یک شاه که کنون پشت برکاست زان رزمگاه و به زن گفت که
 پشت سپاه بهرام پوشید و کوشید و بر سر سپاه اسبانی که بهرام پوشید و بهرام
 پور بهر برانگیز و اسب که بخند و بر و بر که دارد خرد و به نس او و از گز و نکشان نشنود و بهرام
 هیچ گفت شب بخت و صبح رفت چون بری رسید و از بخار خاقان خرمید و بهرام
 را آسود و کینه بجا رفت به نیز و یک خاقان خرمید گفت و گز یاد و شاهی خسرو و باز
 دیگر بعد فتح بهرام و مناوی کردن بر خاص و عام و فرستادن
 نامه بقیصر اسبانی از ان روی خسرو بدان رزمگاه و باید که بهرام بد سپاه
 بهر رزمگاهش تباراج داد و به سپه راهم بزره و تاج داد و به نس بر باره نشست و کلا
 پریش گذشت بچند نیک گذشت و نامه بقیصر کرد است اسبانی بقیصر سزا و سخت کلا
 ز چیزی که رفت اندران رزمگاه و دیگر روز خسرو بسیار است نگاه به سپه بر نهاد آن کسان
 کلا و به باید بناطوس بار و میان به نشنند با فیسوفان بیان به هر آن شهر گز و روم بستند
 چه بر فرزند سپه ای فرخ ز او و بگردان می سپرد آن همه به بناطوس مل شد شان و به
 خراسان سر بر گسترده داد و به بهر کار و ستور شد پر ز او و به نس ملک ری بگردوی شهر حاج
 بالونی خشمید و بندوی را که سپه سالاری گزید اسبانی همگشت گویا مناوی کرد
 خوش آواز بیدار دل مهربی به که ای ز ریدستان روی زمین به به بچینید کس جز بداد آفرین
 همه باد شاهند بر گنج خویش به کسی را نیاید از این رخ پیش و گرامی احوال بهرام
 چو مینه و رسیدن بر خاقان و در استن خاقان مر او را اسبانی
 کنون و استانه های دیرینه جوی به سخنهای بهرام چو پیشه گوی به ز کردان لشکر و او به
 بزره شدند از فی کار زاز و به سپه بار او پیش اندرون به پیش موبدان پیش در زمین
 چون بر تخت خاقان رفتند بر و آفرین گرفته خاقان از تخت جریست و دست بهرام گرفت
 بهیت بر سپه بسیارش از رخ راه به ز کردار و پیکار شاه و سپاه به گفت که از جو
 سپاه عالم سپاه کسی این نباشد درین با بگاه بهیت تو دانی که از شهر با جهان به
 کسی این اندر زبان به اگر است آید روم سوی هند و گزستان او گفت که شاه و باس

ایسات بدانم ترا بچو در زلف خویش تا بی بینی بفرزند پند خویش به برین نیت بهرام
 سوگند خواست چو خون در میان بدوز این بند خواست و استان مشاطره و بلب
 معالجه صحنی و بهرام جوین و کشته شدن ز مغالور از دست بهرام
 ایسات یکی نامور بد مغالور نام به که خاقان از وی یافتی نام و کام به بهر زنده نار بود
 نیز از به ترک جهان دیده نامدار به سببی دید بهرام یک چندگاه به خاقان میگردد خبر نگاه
 که از بهر دلیری بهنگام باره چنین ترک دنیا ریاید به از به خاقان گفت که ای نامدار از چشم
 به چنین نندار ایسات که از ما به نکس که جنگی تر است به دیگر دلیران به سرور است
 فرونی مراد است به اکنون به دنیا رخو انهم بروی فسون به اگر برگردم ایدون از لشکرا
 بر آرزوی بهرام گفت که سبکش زبون ملکیت جهاندار باشد و بیدار کرد و به عنان
 بگردد نیاید سر و به اکنون میرم برو دست بر دو ترا میرم از من کرد و ایسات
 بدو گفت خاقان که فرمان تر است به بدین کی زور ای و همان تر است به مر از تو ای
 به مانند از وی به سر آورد و به باشی به گفت گوی به چون شت گذشت مغالور نیاز خواهد
 خاقان شاه گذشت خاقان از چشم است مغالور بخیر از خاقان گفت که ای نامدار امروز
 چه شتمش تو خوار گردان کنه کار ز او مر سبست را خواهد کرد خوار ملک بگوشد بهی تا به شش
 ز داد به سباه ترا داد خواهد بیا و به بهرام گفت که ای مرزاد این بگو زیاد ایسات
 بر انم که هستی تو سید نزار به بر زم اندرون شیر خوبی شکار به نامیم کزین گوهر بیا و به
 آن استان و به گنج خود را بیا و به مغالور از این سخن گشت پیا پس جنگ تیرش بازید
 و خدنگی کشید ایسات بهرام گفت این نشان نیست به بر زم اندرون تر جهان است
 چو شنید بهرام شد تیر جنگ به یکی بر ولاد پیکان خدنگ به برود و داد و گفت این ترا کردی
 مدار و به من تا کی آید کار به مغالور شکست و از پیش خاقان سوی خانی خویش نیت چو بهرام
 چون گل شکست شکست عظیم در دل خاقان و سران نیت که فردا چه گل بگند ملکیت چو
 شب و آن تیره اند کشید به سید ز کو بهید کشید به جای برگزیدند شیر و ننگ اصل
 نمودند بهرام سبب خواست و زره به کوشن خسروی تر است مغالور به شش چون بر آمد

ایسات معافور آمد نیز دوش چو شیر به دوزاخ کمان از بر ماور کیر به زه و بیک وقت شاهوان
 چو شد غرور و سگانش کجا داشت به معافور نیند پشت کوشد شاه به خورشید و گشت از آن
 ز سگها و بند بهرام گفت ایرون بگیر راه من زیم و از نگاه ایسات چو گفتی سخن با پیش
 مانع شوی به اگر زنده باشی سوی و بد و نه گزین که در جوشن گذاران خدنگ به که این
 پیش از در سگ به بز و بر میان سوار و در به سپید شد از جان و نارسیر به خاقان و
 سران که مراد رگشته و زار دیدند از گردش روزگار به استودند طبعت بخندید خاقان دل
 نهان به شکفت آمدش زان سوار جهان و گشت سخن بهرام مراژ و با س
 شیر کشتی را با سمد عای خاقان و داؤن خاقان دختران
 ایسات چو چندی بر آمد برین روزگار به بر آسود زاتایش روزگار به چنان بد که در
 کوهین از زمان به ذود و دام بودی فرزون از گمان به دوی بود بهتر از کسی به بن به
 پس برود گنیو به چون کس به پیش زرد و گوش و دهنش سیاه به ندیدی کس آنرا مگر
 گاه گاه به و چشش بگردار خلی نبر به خورشش می برگزشتی زار به بسی مرغ را کشید
 بر دم به همیشه دل جنگیان زود در دم به او را شیر کشتی میخوانند و از و برنج میمانند خاقان
 دختر کی دشت بسان ماه مزلفش چون ماک سیاه لبش سرخ و نقش چون سمن ظلم و از شمار
 ز کس در دم ایسات بدان دشت لرزان بدی مانتاب به اگر بافتی بر سر آن خاقان
 چنان بد که روزی به هنگام گشت به نیز و یک آن مرغزار او گذشت به چو آن شیر کشتی ز
 دوشش برید به فرو و آمد او را بر دم و کشید به چو خاقان شنید این سپهر کرد روی به همان دور
 نیز برید سوی به پیش تاش گرفت و تا همل روز بارعام گشت چون سوگ گذشت زرم به
 آریست ایسات پس ایگاه خاقان علی سو کرد به جهان از ابدان سوز سرور کرد و به و ستاد
 بهرام مل را بخواند به چو آمد بخت شاهی نشاند به خاقان که از بس برده آواز بهرام شنید
 پیش رفت و بدید و بر آفرین گزید طبعت و او انستود و کرد و آفرین به که آباد با و اب
 ترک و چین به پیش گفت که درین سرزمین مرغزار است بهشت است این زیبای سوز کرد
 دور جو انان چین مردان مرغزارش ساز نو گاه به بار کرد آید جای بار ایسات از آن

بر روی تیر و در پی کی که موی سید ترن فارغ بر آن کوه خارا یکی از ده است بند کوه کشور صین
 بلاست بند مراد را شیر کشتی خوانند و نامش ندرند از بس در از تر و همکین سگر و سر و پیشانی
 از گرگ نمیر آید و در دختر خاقان برسان ماه بدمش فرگشت در جشن گاه مر عالم در شرم سباه
 مگر از دست کرد و تیر بهیر ایم ترا پایگاه ایسات کس ایدر نیار و شدن پیش او بهنگام که کرد
 شمار که در پیش او بهنگام تیر بر تیر مود و لیر به بلرز و از اسپ اندر آید بر تیر به بهرام گفت
 ندر و فرود او را از م از کوه بزیر چون زلف پیچید شب لاجورد و بر آید خورشید همانگر و بهرام در
 دشت رفت چون شیر مرد طبع کند و گمان برود و صد چوب تیر بهنگامی نیزه شاخ سنج که به
 چون رفت نزدیک کوه گفت که برگرد و در کوه پس گوشه گمان مالید و زره کشید و مر نامزدان
 بر زبان گزید ایسات بیک تیر بهرام کرد و لیر بهنگام شیر کشتی شد از خاک سیر بهنگام و در
 تیر بهرام ز در کس برش بهنگام و سخت تا نغز خون از برش به پس از نیزه که پیش از شکست و تیر
 شمشیرش دو نیم گشت لیس ازین جدا کرد و فلکند خوار به و آن پس ندر و آمد از کوه سباه
 از آن پیشه خاتون و خاقان به رفت به و مان و و آن بر سر کوه گفت به چو دیدم مر شده
 از ده به بگفتند از به جهان شد را به خروشی بر آمد از ترکان صین به سزاوار گفتی بدر زمین
 پس بر بهرام حمل خوانند از آن و مراد گفت شاه ایران زمین و زان پس خاقان دختر خود
 بد و داد و افسر برش نهاد و بیت بر آئین صین خلعت آرستند به تیر بهرامش کلاه و کمر
 خوانند آگاه شدن از جان بهرام خسر و و نوشتن نامه بخاقان
 و آمدن پاسخ آن ایسات چنین تا خبر با بایران رسید بهنگام نزدیک شاه و لیر
 رسید بهنگام که بهرام سباده شاهی و گنج بهنگام و در پیش پی در در و پنج به پانزده و ششم شد
 ز تیر را او به و دلش گشت بجان ز کرد او بهنگامی رای ز و با بزرگان به هم نشست
 از دست بر پیش و کم به بخاقان صینی کی نامه کرد بهنگام گفتی که از سخنش خامد کرد بهنگام که اگر آن بند
 را پای در بند پیش ما فرستی رشی توره از سباده ما در فرستی ایسات گران بنده پای کرد
 به بند به فرستی سوی ما شوی ارجمند به و گریه فرستیم ز ایران سباده به بنوران شود و روز روشن
 سباده به چون نامه بخاقان رسید بخواند از مضمونش خبره ماند پس قلم تیر بهرام پاسخ را نوشت